

وام‌واژه‌های فارسی در نشوای المَحَاضَرَة تنوخی (قرن چهارم) به قیاس وام‌واژه‌های کهن‌تر*

آذرتاش آذرنوش (استاد دانشگاه تهران)

انبوهی نویسنده از زمان ابن دُرَیْد (وفات: ۳۲۱) تا زمان ما به معرّبات به طور عام و به معرّباتی که ریشه فارسی دارند به طور خاص پرداخته‌اند. همه آنان یافته‌ها و بررسی‌های خود را در فهرست‌هایی به ترتیب الفبایی عرضه کرده‌اند. این شیوه، هرچند برای نظام دادن و شمارش سودمند است، کلمه را به قالبی نیم‌تهی و خشکیده تبدیل می‌کند که بار معنایی خود را به میزان بالایی از دست می‌دهد. همین‌که فرهنگ‌نویسانِ مسلمان کلمه را از بستر تاریخی - اجتماعی‌اش برمی‌گرفتند و از زمان و مکانِ وام‌گیری دور می‌ساختند، رشته‌هایی را که آن کلمه را به گذشته و حال پیوند می‌داد می‌بریدند و کلمه ناچار طیف معنایی خود را از دست می‌داد و معنایی محدود و فارغ از بافتِ انضمامی پیدا می‌کرد.

جایگاه وام‌واژه در صورتی روشن می‌گردد که نشان دهد پدیده‌های مادّی و معنوی به چه آیینی در میان قومِ وام‌دهنده وجود داشته‌اند و زبانِ وام‌گیرنده در چه زمانی و

* این کتاب را شالچی در هشت جلد چاپ کرده که چهار جلد آن بر اساس نسخه‌های خطی موجود بوده و ما همین مقدار را موضوع این پژوهش قرار داده‌ایم. آن چهار جلد دیگر، همه از منابعی استخراج و گردآوری شده‌اند که ما به جای خود بررسی کرده‌ایم.

در چه شرایطی به نوع آن پدیده‌ها نیازمند شده و قالب کلامی دال بر آنها را با همه محتوای معنایی به وام گرفته است. از راه این پژوهش‌ها می‌توان به جابه‌جایی فرهنگ‌ها پی برد و، با بررسی و بخش‌بندی محتوایی، نوع آن فرهنگ‌ها را تعیین کرد. متأسفانه بیشتر فرهنگ‌های ما به فهرست‌های الفبائی درازی تبدیل شده‌اند که واژه‌ها در آنها کمتر می‌توانند از دایره محدود خود فراتر روند و ابعاد تاریخی و اجتماعی را پوشش دهند. با این همه، نویسندگان فرهنگ‌های کهن همچون مؤلفان معرّبات را رسم بر آن بود که هرگاه شاهدی شعری به خاطر می‌آوردند در کتاب خود نقل می‌کردند. این شاهد‌ها، به‌ویژه اگر سراینده‌شان معلوم بود، به کمک کلمه تک‌افتاده می‌آمدند و آن را از غربت بی‌معنایی رهایی می‌بخشیدند. اما این سنت هم اندک اندک سست (مثلاً در شفاء الغلیل خفاجی، قرن ۱۱ هجری) و سپس فراموش شد (مثلاً در الفاظ آدی شیر، قرن ۱۹ میلادی).

در چنین وضعیتی، پژوهشگر احساس می‌کند که به بازیابی مجموعه وام‌واژه‌ها و چیدن آنها در نظامی که جانب مکان و زمان و معنی را نگه دارد نیازمند است. از این رو، کوشیده‌ایم برای معرّباتی که در زبان عربی یافته‌ایم ترتیب زمانی تنظیم کنیم و آنها را با ذکر منبع، که زمان و مکان و ام‌گیری را نشان می‌دهد، عرضه کنیم. اینک گزارشی از این پژوهش‌ها تقدیم می‌کنیم تا، به قیاس آنها، چگونگی و درجه اعتبار اثر تنوخی در قرن چهارم معلوم گردد.

عصر جاهلی

کهن‌ترین دوره وام‌گیری مستقیم همانا عصر جاهلی عرب است. از این دوران اثر مشوری به جز چند کتیبه (از جمله کتیبه امرؤ القیس در النّماره که حاوی واژه تاج است) چیزی به جا نمانده است و ما ناچار به اشعار جاهلی، که آنها نیز از گزند جعل و تحریف در امان نمانده‌اند، روی می‌آوریم. در این مجموعه عظیم، نزدیک به صد واژه فارسی یافته‌ایم که بیشترشان نه مستقیماً از زبان پهلوی که از زبان‌های واسطه چون آرامی و سریانی و عبری به زبان عربی نفوذ کرده‌اند. (← آذرنوش ۲، ص ۱۲۲-۱۴۴)

پیدا است که وام‌واژه‌های فارسی در آن زمان بسیار بیشتر از این بوده است (مثلاً

واژه‌های دیوان، ایوان همچنین واژه خوردیق که در حدیث آمده است؛ اما چون در منابع ما (شعر جاهلی) ذکر نشده‌اند، نقل نکرده‌ایم. همه این واژه‌ها به حوزه تمدن مادی تعلق دارند. اگر از فلسفه و اخلاق اصطلاحی در اشعار جاهلی وجود ندارد، در عوض، ۸ واژه در موسیقی، ۱۱ واژه درباره گُل و هر چه به آن مربوط است، ۱۰ واژه درباره لباس و پارچه در آنها دیده می‌شود.

عصر قرآن

تقریباً ۳۰ واژه فارسی در قرآن کریم آمده است که حدود دو سوم آنها (۲۰ واژه) در شعر جاهلی نیز آمده است. از ده تایی باقی مانده، بعضی (مانند عفریت) را جِفری (1938) (Jeffery) واژه‌های دخیل فارسی پنداشته است که فارسی بودن آنها مسلم نیست. چند واژه مانند کأس، سَجیل نیز هست که از قدیم آنها را فارسی خوانده‌اند اما بهتر است ریشه دیگری برای برخی از آنها جستجو کنیم.

عصر خلفای راشدین و عصر اموی

بررسی معرّبات این دوره دشوارتر است. این وامواژه‌ها غالباً به کلمات اداری و سیاسی و مانند آنها محدود می‌شوند. این کلمات در ابتدا اجازه ورود به زبان فصیح عربی (قصاید بلند، خطبه‌ها...) را نیافته بودند و ناچار یکی دو قرن درنگ کردند تا شایستگی ورود به ادبیات فاخر سپس به قاموس‌ها را کسب کنند. به همین جهت، تمیز بیشتر آنها از وامواژه‌های عصر عباسی ناممکن شده است.

عصر عباسی اول، قرن ابونواس

همین‌که به دوران عباسی که جاحظ (وفات: ۲۵۵) آن را عصر فارسی خوانده است می‌رسیم، می‌بینیم واژه‌های فارسی با چندان حجم و سرعتی به زبان عربی راه یافته‌اند که بسیاری از متعصبان عرب آن زمان را نگران ساخته است. برای بررسی معرّبات این دوران، شاعری را برگزیده‌ایم که هم فراورده‌های شعری او بسیار است و هم به زبان فاخر عربی شعر سروده و هم به فضای زبانی عامه مردم بسیار نزدیک بوده است.

این شاعر، ابونواس (وفات: ۱۸۹) است که نزدیک به ۳۰۰ کلمه فارسی در اشعار خود به کار برده است. ما واژه‌های فارسی او را به چهار دسته تقسیم کرده‌ایم:

– واژه‌هایی که در عصر جاهلی به عربی راه یافته بوده‌اند و اینک جامه‌ای کاملاً عربی به تن کرده و در زبان فاخر عربی جایی برای خود گشوده‌اند و، به اندک زمان، به قاموس‌های مهم نیز راه یافتند. شمار آنها حدود ۶۰ است.

– کلمه‌هایی که طی اواخر قرن اول و سراسر قرن دوم هجری به عربی وارد شدند. بدیهی است که این کلمات ما را در بازیابی جریان‌های فرهنگی در فضاهاى ایرانی-عربی و شناخت محیط پرشور و هیجان و راحت‌طلبانه و لذت‌جوی آن روزگار کمکی بسیار می‌کنند چون قالب‌های بی‌روح نیستند و هریک می‌توانند بر یکی از زوایای اجتماع آن روزگار پرتو افکنند.

تقریباً همه وامواژه‌های این دسته، مانند معربات جاهلی، در حوزه تمدن مادی قرار دارند. کل این مجموعه، شامل تقریباً ۱۰۰ واژه است که، از آن میان، ۱۰ واژه به پوشاک و ۸ واژه به خوراک تعلق دارد و ۱۴ واژه نام پرندگان و متعلق به شکار و ابزارهای آن است. همچنین، در آن، برای ابزارهای گوناگون ۷، برای بازی‌ها ۴، و برای ستارگان ۳ وامواژه موجود است. ضمناً هیچ وامواژه‌ای متعلق به حوزه فکر و اخلاق و فلسفه در شعر ابونواس نیامده است.

– علاوه بر این، در دیوان ابونواس انبوهی واژه و ترکیب و عبارت فارسی آمده که یا نخستین‌بار در عربی به کار رفته‌اند و یا به‌راستی بسیار تازه‌اند. از این کلمات، چندتایی در زبان عربی ماندند و بقیه فراموش شدند.

– کلمات، اصطلاحات یا حتی جملاتی کاملاً فارسی و نیز نام بسیاری از آیین‌های ایرانی، نام روزها و ماه‌ها و جشن‌ها و جز آنها، که شاید شمارشان به ۱۰۰ هم برسد، در دیوان ابونواس هست که در ایران به فارسیات ابونواس مشهور شده‌اند. این عناصر شامل ۱۳۲ واژه است. حال اگر نام‌های تاریخی و جغرافیائی را به وامواژه‌های فارسی مندرج در اشعار ابونواس بیفزاییم، شمار معربات آنها از ۳۰۰ هم درمی‌گذرد.

عصر عباسی دوم، قرن تنوخی

برای این دوره، نظر به اهمیت ویژه آن، پیش از آنکه به تنوخی بپردازیم، نخست کتاب حکایة ابی القاسم البغدادی را بررسی کرده و واژه‌های معرّب آن را بیرون آورده‌ایم (درباره این کتاب ← آذرنوش ۴؛ درباره فهرست معرّبات کتاب ← همو ۵). در این کتاب، که یگانه اثر در حوزه ادبیات داستانی در زبان کلاسیک عربی است، نزدیک به ۲۶۰ وام‌واژه کهنه و نو فارسی آمده است که آنها را در سه دسته جای داده‌ایم:

– واژه‌های بازمانده از عصر جاهلی: حدود ۴۰ واژه که همه در اشعار ابونواس نیز آمده بودند.

– وام‌واژه‌های عصر عباسی: حدود ۱۴۰ واژه که نشان می‌دهد معرّبات قرن چهارم نسبت به قرن دوم هجری (ابونواس) ۴۰ واژه فزونی داشته است. اما این مجموعه چندین وام‌واژه را که احتمالاً از رواجشان کاسته شده بود دیگر در بر ندارد؛ مانند واژه آیین که در قرن دوم متداول بوده و اینک شاذّ شده است.

– وام‌واژه‌های نو: شامل نزدیک به ۸۰ واژه که، در آثار کهن‌تر، یا اصلاً به کار نرفته‌اند و یا غریب‌وار و به صورت نامأنوس نقل شده‌اند؛ مانند کارگاه، گردناک. (← دنباله گفتار)

نشوار المَحَاضِرَةُ قاضی

تنوخی (وفات: ۳۸۴) نشوار المَحَاضِرَةَ را به زبانی بس روان و نزدیک به زبان مردم نوشته چندان‌که گاه از برخی لغزش‌های نحوی (لحن) ایمن نمانده است. این بدان معنی است که وام‌واژه‌های تنوخی، همه رواج کامل داشته‌اند. پراکندگی این معرّبات در تقسیم‌بندی سه‌گانه ما به شرح زیر است:

– در این کتاب، حدود ۳۶ واژه معرّب عصر جاهلی آمده است که نشان می‌دهد معرّبات کهن جاهلی روبه منسوخ شدن دارند.

– شمار وام‌واژه‌های عصر عباسی حدود ۱۰۸ است و بیشترشان (نزدیک به ۷۰ درصد، بنا به برداشت من) در حکایة ابی القاسم و در دیوان ابونواس نیز آمده‌اند.

– شمار وام‌واژه‌های نو از حدود ۳۶ درنمی‌گذرد (تقریباً برابر با نصف شمار همین نوع واژه در حکایة) و این نیز بدان معنی است که جریان وام‌گیری واژه از زبان فارسی بسیار کند شده است (این جریان دوباره در عصر ایوبی شتاب می‌پذیرد).

برخی از اوصاف نشوآز المحاضرة

پیش از آنکه به وامواژه‌های اثر تنوخی بپردازیم، شایسته است اشاره کنیم که در این کتاب چندین نکته جالب توجه مانند چوگان‌بازی حمدانیان (ج ۱، ص ۱۸)، چگونگی آموزش کودکان (ج ۳، ص ۱۴۷)، روابط پنهانی و نامشروع بسیاری از دختران وزیران و اعیان و اشراف با مردان (ج ۳، ص ۱۰۱-۱۰۲)، افسون کژدم (ج ۳، ص ۲۰۰) یافته‌ایم که، از آن میان، چندتایی را که به زبان مربوطاند به اختصار نقل می‌کنیم. پس از آن، شرح بیست واژه از وامواژه‌های کتاب را که کیفیتی کاملاً استثنائی دارند عرضه می‌داریم و، سرانجام، فهرست کامل معرّبات کتاب را تقدیم می‌کنیم.

الف) نکته‌های جالب مربوط به زبان

زبان دیلمی - در اهواز مردی به نام ابن جانبخش می‌زیست که مال بسیار داشت. چون دیلمیان به اهواز آمدند، وی زبانشان و نیز نام‌ها و نشان‌های سرزمینشان را نیک آموخت و سپس موی خود را به شیوه جیل آراست و خود را حلوز^۱ بن باعلی (کذا)، که نامی گیلکی است، خواند (ج ۱، ص ۱۷۵). در بغداد هم می‌بینیم که معزالدوله مردی گول را به زبان دیلمی ناسزا می‌گوید. (ج ۱، ص ۳۰۹)

زبان فارسی - امیرالامرا بَجْکَم^۲ در واسط (شهر قدیم در نیمه راه کوفه به بصره)، زبان فارسی را نیک می‌دانست. مردی صوفی چندان با وی به عربی و فارسی سخن گفت تا امیر به گریه افتاد. (← ج ۲، ص ۳۵۹)

معزالدوله گویا جز به فارسی و لهجه دیلمی سخن نمی‌گفت. روزی در سنجار به دزدی عرب، که وی را مهتر خود پنداشته بود، به فارسی بانگ زد که «جو بس است». پس از چندی، دوباره به فارسی بانگ زد که «افسارش را کوتاه کن». (← ج ۳، ص ۲۶۴-۲۶۶)

۱) در گیلکی خُلُوَز = خُلُ وضع به معنی «خُل وار» داریم. - ویراستار

۲) ابو عبدالله بَجْکَم رائق (وفات: رجب ۳۲۹) امیر ترک که ابتدا در خدمت ماکان کاکي، از امرای دیالمه، بود سپس به خدمت مرداوایج، مؤسس سلسله آل زیار، پیوست و، پس از قتل (۳۲۳ هـ) او، به واسط رفت و به خدمت ابن رائق، حاکم واسط و بصره درآمد. چون ابن رائق از جانب خلیفه عباسی منصب امیرالامرائی یافت، بجکم در خدمت او شحنة بغداد شد. در سال ۳۲۶، به فرمان خلیفه، امیرالامرای بغداد شد. (دایرة المعارف فارسی، مصاحب، ذیل بجکم)

معزالدوله روزی در بارگاه خلیفه المطیع اظهار علاقه می‌کند که به بازدید قصر خلیفه رود. حاجبش روایت کرده است که من همین را به عربی به خلیفه گفتم. شاهکِ خادم امیر را در گوشه کنارهای خوف‌انگیز کاخ می‌گردانید و او را از خطرهای احتمالی برحذر می‌داشت. من به زبان فارسی به تفصیل شرح دادم که آنجا جایی بس خطرناک است. من به فارسی با او سخن می‌گفتم و یاران خلیفه هیچ نمی‌فهمیدند. آن‌گاه کاتب امیر به فارسی به امیر گفت که این مرد راست می‌گوید.

پیدا است که همه گفتگوها در این روایت، که حدود ۳ صفحه را پوشانده، به فارسی بوده است. (ج ۳، ص ۹۱-۹۳)

بنا به گزارش تنوخی (ج ۳، ص ۱۳۰) می‌دانیم که بختیار دیلمی، برای امور فارسی خود، کاتبی به نام شیرزاد داشته است. (قس ابن مسکویه، ج ۲، ص ۲۰۸، ۲۸۹) زبان سریانی / نبطی - مراد از نبطی در آثار عربی هیچ‌گاه نبطیان شمال جزیره العرب نیست بلکه ساکنان آرامی زبان بین‌النهرین است که لهجه‌های گوناگونی داشته‌اند. روایت تنوخی نشان می‌دهد که سریانی و گویش‌های آن در بغداد رواج بسیار داشته است. در یکی از روایات، گدایی که توانگر شده بود راز توانگری خود را چنین شرح داده که آموختن زبان سریانی (السریانیة) آغاز کرد و چنان در آن زبان استاد شد که در لباس کاهنان به کارهای دینی پرداخت و توانگر شد (ج ۸، ص ۲۷۲). در روایتی دیگر (ج ۸، ص ۶۵-۶۶) می‌بینیم که چند تن از مردم واسط به زبان نبطی سخن می‌گویند تا دیگران چیزی نفهمند.

ب) واژه‌های استثنائی در نشوار المَحَاضِرَة

جاشنکیر*: جام بزرگ شراب (ج ۸، ص ۲۵۳). این واژه را، که بیشتر به یک واژه مهمان‌زودگذر می‌ماند، تنوخی در توضیح واژه مدافات در ترکیب وصفی «مدافات بلورین» (قدح‌های بزرگی که در آنها آب و شراب را به هم می‌آمیختند) آورده و افزوده است که آن را به فارسی جاشنکیر خوانند. اما جالب آنکه، اندک‌زمانی پس از تنوخی، ابوهلال عسکری، در تلخیص خود (ص ۶۸۳)، در توضیح واژه المعتیر، «چشندۀ خوراکی و

* حرکات در اثر تنوخی وارد نشده و از نویسنده مقاله است.

آشامیدنی» نیز آورده که آن را به فارسی جاشنکیر گویند. این واژه فارسی، به صورت چاشنی‌گیر/ چاشنیگیر از قرن پنجم در همه فرهنگ‌های فارسی (اسدی طوسی، ادیب نطنزی، قاضی خان محمد بدر در قرن ۸، برهان...) به معنی «چشندۀ خوراک شاهان و امیران»، که مبادا زهرآلود باشد، یا به معنی «خوان‌سالار و سرآشپز» آمده است. حتی ادیب نطنزی، کلمه عربی الذواق را معادل آن پیشنهاد کرده است. نیز می‌دانیم که بعدها، یکی از ممالیک برجی (حکومت: ۷۰۸-۷۰۹)، به مناسبت پیشه نخستینش، جاشنکیر لقب داشت.

جَواُمُرک: مرغ جوان، جوجه مرغ. (ج ۲، ص ۱۸۴، ۱۸۵)

جَوانبیرة: زن میان‌سال، نه پیر و نه جوان. (همان‌جا)

این دو واژه کمیاب گویا در قرن چهارم رایج بوده‌اند؛ اما تشابه لفظی آنها باعث شد که اسد بن جهور به اشتباه بیفتد و از عامل خود در روستا بخواهد که دو بست جوانبیره (به جای جَواُمُرک) برایش بفرستد تا کباب کند و بخورد. این دو واژه ظاهراً معروف بوده‌اند؛ زیرا نه تنوخی نیازی به شرح آنها احساس کرده و نه غرس النعمه (ص ۲۸۲-۲۸۳) که حدود صد سال بعد همین داستان را تکرار کرده است.

واج آخر واژه مرغ در فارسی معمولاً با /w/ و در پهلوی (/w/ (murw، Mackenzie 1971) است. بنابراین، تبدیل واج آخر به k اندکی غریب می‌نماید. ابوریحان بیرونی (ص ۳۰۴) اصل این واج را /g/ پنداشته و به همین جهت برای کلمه مرجان، سابقه مرگان > مرغان > مرجان را پیشنهاد کرده است. (قس آذرنوش ۱، ص ۱۶۴)

خُرداذئُ بِلُور: تُنگ بلورین شراب (ج ۱، ص ۳۳۶؛ ج ۸، ص ۲۵۳). واژه خردادی احتمالاً نخست به معنی «شراب» بوده است (← اذئ شیر؛ لغت‌نامه دهخدا). اما در متون عربی این روزگار به معنای «تنگ بلورین» است. (دو بار در کتاب حاضر، نیز صابی در رسوم دارالخلافه، ص ۹۷؛ همچنین ← توضیحات شفعی کدکنی در تعلیقات ترجمه فارسی رسوم، ص ۱۶۰)

خنکر (= خنیاگر) ← مخنکر

دَرَابَة/ دَرَابَة: نوعی لنگه در قابل جابه‌جایی در دکان‌ها (ج ۸، ص ۲۲۳-۲۲۴). در بصره و بغداد، برای بستن دکان‌های خود، چندین درابه را جلوی دکان می‌نهادند و، به کمک میله‌ای آهنی، آنها را به هم قفل می‌کردند. تنوخی این واژه نایاب را شش بار

به صورت تشبیه (دَرَابَتَيْنِ)، یا جمع (دَرَابَات) در یکی از داستان‌های نشوآز المَحَاضِرَةُ آورده سپس همین واژه‌ها را در همان داستان در الفرجِ خود (تنوخی ۱، ج ۴، ص ۲۴۴-۲۴۷) تکرار کرده است. جالب توجه آنکه، در روایت دوم، به جای «دَرَابَه‌ها را می‌بندم» فعلی آمده که خود از دَرَابَه مشتق است: «أَدْرَبُ دَرَابَتَيْنِ» (همان، ج ۴، ص ۲۴۵). دهستانی، در ترجمه فارسی خود در قرن ۸ (تنوخی ۲، ج ۳، ص ۱۰۵۱) آن را به «الواحِ درِ دکان» ترجمه کرده است. دَسْتَاهِج: دیوارهای پشتیبان که، برای استحکام بیشتر، پشت دیوارهای بلند (قلعه، کاخ، سد، پل ...) احداث می‌کردند. در این صورت، معنی «درابزین و دستگیره یا نرده دو سوی پله» که فیاض پیشنهاد کرده (بیهقی، تعلیقات، ص ۶۹۹) پذیرفتنی نیست. تنوخی (۳: ج ۱، ص ۱۳۹) در این روایت آورده است که معزالدوله دیوار بسیار بزرگی گردِ قصر خود ساخت که عرضش هفتاد و چند آجرِ بزرگ بود و این تازه غیر از آن دَسْتَاهِج‌هایی بود که از داخل برای نگه داشتن دیوار ساخته بود.

تقریباً در همین زمان، این واژه را در ذیلی که رودآوری بر تجارب مسکویه نوشته نیز می‌توان یافت (مسکویه، ج ۷، ص ۲۴۴): القادر بالله، که در انتظار خلافت نشسته، در خواب می‌بیند که، در کنار رودی عظیم، به دَسْتَاهِجِ پلی بزرگ می‌رسد و از آن بالا می‌رود و دَسْتَاهِجِ دیگری هم می‌بیند. جالب آنکه، در قرن هفتم، ابن اثیر و ابن جوزی، که همین روایت را نقل کرده‌اند، گویی چون دیگر این واژه را نمی‌شناختند، اولی به جای آن، قَنْطَرَة (= پل) گذاشته (ابن اثیر، ج ۹، ص ۸۱) و دومی، القواعد (= پایه‌ها) (در مرآة الزمان - مسکویه، ج ۷، ص ۲۴۴). دهخدا، که ذیل تجارب الأُمَم را دیده بوده، می‌نویسد که شکل دَسْتَاهِجِ^۳ هم می‌تواند درست باشد.

دُوبَارَكَة: تنوخی (۳: ج ۲، ص ۲۲۳) در تعریف این واژه گوید: کلمه‌ای است عجمی و آن عروسکی بوده به اندازه یک کودک که مردم بغداد، در شب‌های نوروزِ معتضدی، بر پشت‌بام می‌نهادند و با آن به بازی می‌پرداختند. آن را جامه‌ای زیبا از پارچه‌های فاخر به تن می‌کردند و به زیورها می‌آراستند همچنان که عروسان را بیارایند، و آن‌گاه آن را بیرون می‌آوردند و پیشاپیشِ آن طبل و نای می‌نواختند و سپس آتش می‌افروختند.

(۳) دَسْتَاهِجِ بیشتر محتمل است. - ویراستار

تنوخی این شرح را به مناسبت شعری حاوی این واژه آورده است. در این قطعه، بانویی شعرپرداز به ابوجعفر کرخی، وزیر کوتاه قد، که نمی‌دانست به مناسبت نوروز چه باید برای سلطان تحفه آورد، پیشنهاد می‌کند: تو خودت را هدیه کن تا، همین‌که آتش روشن کنند، تو خود دوبارکه جشن باشی. این بانو، در سال ۳۴۲، شعر خود را برای تنوخی خوانده است.

دیگدان: دیگدان، دیگ پایه، سه پایه، اجاق (ج ۲، ص ۱۲۶). شاهد تنوخی معنی «دیگ پایه» را برای این واژه تأیید می‌کند؛ زیرا گوید: دیگدانی نصب کرده طنجیری (دیگ خوراک‌پزی) رویش نهادند. ادی شیر، که این واژه را نمی‌شناخته، با استناد به لسان العرب گفته است که معرب دیگدان همانا دقدان یا دیقان است. در چاپ‌های لسان، همین صورت‌ها تکرار شده‌اند؛ اما بعید نیست که صورت دوم تحریف *دیقدان بوده باشد.

رهرداری (ج ۱، ص ۱۱۷؛ ج ۲، ص ۱۶۶). هر دو روایت تنوخی نشان می‌دهد که رهرداری فروشنده دوره‌گردی را می‌گفته‌اند که سرمایه‌اش از یکی دو دینار بیش نباشد. این صورت واژه در منابع فارسی و عربی یافت نشد اما واژه مشابه، راهدار، به معنی «نگهبان راه» (وگام نیز به معنی «دزد») معروف است (برهان قاطع) دُزی (Dozy 1881) هم آن را از چند منبع عربی به همین معنی نقل کرده است.

روز: رسید پول (ج ۱، ص ۷۳؛ ج ۲، ص ۱۶؛ ج ۸، ص ۲۴۴). این واژه را در فرهنگ‌های فارسی و عربی نیافتیم. با این همه، قرین شدن آن با جهبذ (= گهبذ، گهبذ، پهلوی *gahbed* - MacKenzie 1971) «خزان‌دار، حسابدار» درخور توجه است: ... به جهبذ بگوید که یک روز [= یک رسید] در مقابل آن مال به او بدهد. (ج ۱، ص ۷۳)

زردج (ج ۲، ص ۲۸). این واژه در عربی به معنی «هویج» نیست بلکه معرب زردک است (پهلوی *zartak*، «زرد تخم مرغ» MacKenzie 1971) و به معنی مایه رنگ زرد و عصاره زعفران آمده است (برهان قاطع؛ ادی شیر). دُزی (Dozy 1881) شکل زردق را نیز داده است. سادجة: این واژه از دیرباز به همان معنی معمول در فارسی («ساده») رایج بوده و هست. اما جالب توجه در روایت تنوخی (ج ۳؛ ص ۱۸۱؛ نیز ج ۱، ص ۳۰۵) آن است که وی این واژه را به صورت جمع مؤنث در مقابل المغنیات (کنیزکان آوازخوان)

نهاده است: الجوارى المغنیات و السواذج. به عبارت دیگر، سواذج کنیزانی بودند که از هنر آوازخوانی بهره نداشتند.

شاذکلی / شاذکلی، شاذکلاه: آیین خوش‌گذرانی بر گل (ج ۱، ص ۳۰۳؛ ج ۲، ص ۳۶۰؛ ج ۳، ص ۲۷۶). می‌توان به قطع‌گفت که این واژه از دو جزء متناظر با شادی و گل مرگب است. سخنان تنوخی همچنین شایستی در الّیارات (ص ۱۶۰) و نوع آن بازی این نظر را تأیید می‌کنند. این بازی اساساً شادی و سرور و خوش‌گذرانی و باده‌گساری و لهو و لعب گاه همراه با موسیقی و آواز زنان بود بر روی بستری از گل سرخ و گاه گل نرگس (← تنوخی ۳، ج ۱، ص ۲۹۵). گاه، بر این بستر گل، درهم‌های سبک‌وزن و قطعات کافور و عروسک‌های کوچک نیز می‌افزودند (← همان، ج ۱، ص ۳۰۴). در این بازی، گلبرگ‌های سبک می‌بایست در گذر باد قرار گیرد تا در هوا معلق بماند. شاذکلی از آغاز قرن سوم هجری در بغداد معروف بود؛ چون می‌دانیم که متوکّل (خلافت: ۲۳۲-۲۴۷) خواست این بازی را، در قیاسی شگفت، همراه با هفتصد تن از درباریان در شادروانی که چهل دروازه داشت، برپا کند؛ اما چون فصل گل نبود، سکه‌های بسیار سبک (۵ میلیون سکه) به سه چهار رنگ ضرب کردند و بر یاران، که همه جامه‌های رنگارنگ پوشیده بودند، افشانند. سکه‌ها در وزش باد، مانند گلبرگ، در هوا معلق می‌مانند (شایستی، ص ۱۶۰). در دربار معتضد (خلافت: ۲۷۹-۲۸۹)، بازی بسیار محدود بود: خلیفه بر ندیم خود خُرده می‌گیرد که چرا تنها شاذکلی کرده و خلیفه را فرانخوانده است (تنوخی ۳، ج ۳، ص ۲۷۶). شاذکلی گویا به سرزمین شام هم راه یافته بود زیرا ابوفراس (وفات: ۳۵۷)، در شعری، دانه‌های برف را به برگ‌های سفید گل‌هایی تشبیه می‌کند که مردم به هنگام شاذکلی برافشانده بودند. قافیه شعر (ā) نشان می‌دهد که واژه را باید شاذکلی خواند (درباره شاذکلی ← همان، ج ۲، ص ۲۶۰ و ابوفراس، ص ۹). این واژه را در متون فارسی نیافتیم و آن، در لغت‌نامه دهخدا، از شایستی، آن هم به واسطه، نقل شده است.

شُسْتَجَة، شُسْتَقَة، شُسْتَكَة: حوله، دستمال بزرگ (ج ۸، ص ۱۱۹). این واژه، با همه شهرتی که در قرن‌های سوم و چهارم هجری داشته، در فرهنگ‌های بزرگ عربی نیامده است. در متن‌های سریانی قرن‌های دوم و سوم، آن را به شکل شستگ و صورت‌های مشابه به معنی «چادر» می‌توان یافت (Maqgi 2003, p. 134 ← *š* TG)؛ اما در

فرهنگ‌های عربی - فارسی، تنها شکل شستجه‌ی عربی آمده و «دستارچه» و «دستمال» معنی شده است (مثلاً ← بلغه، ص ۱۵۵، قس مساح، ص ۸۶؛ قاضی‌خان، ج ۱، ص ۳۶۵). معروف‌ترین شکل عربی این واژه شستجه به جیم است (نیز ← صابی، ص ۷۵ و فرهنگ‌های کهن عربی - فارسی). با این همه، ابوالمطهر اُزْدی، آن را یک بار با «ق» (شستقات ← حکایه، ص ۳۵) و یک بار با «ک» (شستکه، ص ۸۶) آورده که اندکی غریب می‌نماید. از سوی دیگر، چنان‌که اشاره کردیم، این واژه ظاهراً هیچ‌گاه در زبان فارسی به کار نرفته است؛ با این همه، ابوهلال عسکری (وفات: حدود ۴۰۰) در تلخیص (ص ۲۰۳، قس صادقی، ص ۳۲) گوید: آن پارچه ابریشمی را که روی عمامه اندازند به فارسی شستکه خوانند. بعید نیست که این واژه، اندکی پیش‌تر، از سریانی به عربی رفته باشد؛ زیرا، در زبان فارسی قرن چهارم، ظاهراً دیگر این واژه به کار نمی‌رود؛ اما، در زبان فارسی اهوازیان که زبان ابوهلال نیز بود، در معنایی اندکی متفاوت («پوشش روی عمامه») معروف بوده است. در هر حال، معنی کهن آن همانا «دستمال» و «حوله» بوده؛ زیرا با آن یا دهان را پاک می‌کردند (ابوالمطهر) یا صورت را (صابی).

شیراز: ماست آب‌چکیده؛ ماست آمیخته با شیر و شوید که در مَشک نگهداری می‌شود؛ ماست خیکی. این خوراک چنان عزیز بود که، به روایت تنوخی (۳: ج ۸، ص ۱۴۰)، در کاسه‌ای زرین به پادشاه تقدیم شده بود. این واژه در فرهنگ‌های عربی بسیار کمیاب است، ابوهلال (ص ۶۳۴) هم آن را کاملاً فارسی می‌داند و در معنی ادل گوید که به فارسی شیراز خوانده می‌شود.

کِرْدَناک، کِرْدَناج: گردنا، گردنای، گوشت نیم‌پخته‌ای که به سیخ کنند و بر آتش بگردانند (تقریباً برابر با آنچه امروز بغدادیان لَحْمُ الْقَصِّ یا شاورما خوانند و در ایران، کباب ترکی). این واژه ظاهراً یکی دو قرن پیش از تنوخی بسیار معروف بوده؛ زیرا جاحظ (حدود ۱۶۰-۲۵۵) آن را در بخلاء (ص ۲۱۲) به کار برده است و مصحح این کتاب، از روی روایت جاحظ و نیز بر اساس داستانی که عیناً در نشوار تکرار شده، معنی آن را حدس زده است. علاوه‌براین، اسماعیل بن عمّار، که نزدیک به صد سال پس از جاحظ می‌زیسته، آن را به صورت جردناج به کار برده است. (ابوالفرج، ج ۱، ص ۳۶۶؛ قس جاحظ، تعلیقات بخلاء، ص ۴۰۸)

در تنوخی (۳: ج ۱، ص ۱۴۴-۱۴۵) آمده است که یکی به معتضد می‌گوید: حتی اگر

مرا کردناک کنی، راز را فاش نمی‌کنم. جمع آن به صورت کردناکات در ابوالمطهر (حکایة، ص ۴۰) آمده است. دُزی، که این کلمه را از قول ابن بیطار و او از رازی نقل کرده، ریشه فارسی آن را گردناج پنداشته است. (← Dozy 1881)

كُلْكُون: گُلگون (نیز جَلجونة = گلغونه ← بلغه، ص ۱۳۶؛ همچنین والغونه ← اسدی طوسی، ص ۲۱۱)، مادّه‌ای که زنان با آن گونه‌های خود را سرخ می‌کنند. این واژه، با آنکه در ادبی شیر و دُزی آمده، مهجور است هرچند در زمان تنوخی ظاهراً آشنا بوده است (← تنوخی ۳: ج ۲، ص ۳۴۴). در این روایت، باعندی محدث (وفات: ۲۸۳) به کنیزش می‌گوید: گذشت آن زمان که تو گونه‌هایت را با کلکین می‌آراستی. و تنوخی می‌افزاید: مرادش کلکون بوده است (این داستان را غرس النعمه (ص ۱۶۹) در هفوات، بدون اشاره به تنوخی، نقل کرده است). ظاهراً نکته خنده‌آور در این داستان، تنها اشتباه باعندی نبوده و شاید این نیز بوده که او، -ون در آخر واژه را پسوند جمع مذکر پنداشته و، در محلّ جرّ، به جای -ون، -ین نشانده است.

مُخَنَكِر: خُنیاگر (پهلوی *xunyāgar, hunyāgar* ← MacKenzie 1971, p. 65). این واژه در قرن‌های دوم تا چهارم هجری بسیار رایج بوده است و ما آن را، به دلیل بار فرهنگی خاصش که در کاربرد و دگرگونی‌های صرفی آن پدیدار شده، اینجا عرضه می‌کنیم: این واژه، در اثر استعمال فراوان، زود رنگ عربی به خود گرفت و فعل **مُخَنَكِرَ** از آن پدید آمد. ابراهیم موصلی (وفات: ۱۸۸)، در تمجید از برمکیان، به موسیقیدان دیگری می‌گوید: اِذَا مَخَنَكِرَتْ فَخَنَكِرَ لِمِثْلِ هُوَلاءِ «چون خنیاگری کنی، برای این چنین مردانی کن» (ابوالفرج، ج ۵، ص ۱۸۳). اما این واژه هنوز اسم فاعلی نداشت و واژه فارسی خنیاگر را به صورت **مُخَنَاکِر** و بیشتر به صورت **مُخِنَاکِر** (با تقدیم یاء بر نون) به کار می‌بردند. روزی موسیقیدان بزرگ، اسحاق موصلی (وفات: ۲۵۱)، بر خلیفه وارد شد. کسی از سرِ شگفتی بانگ برآورد که هان ای مردم! **مُخِنَاکِر**ی همراه قاضی القضاة نزد خلیفه می‌رود (همان، ج ۵، ص ۲۹۶). در همین زمان، شیخی از اینکه نواده‌اش در صف خوانندگان و **طَبَقَةُ المُخِنَاکِرِین** (طبقه خنیاگران) در افتاده و آبروی خانواده خود را برده سخت برآشفته است (همان، ج ۱۹، ص ۲۲۳). دو روایت اخیر، هم نشان می‌دهند که هنوز گروهی از مردم عراق خنیاگری را حرفه‌ای نازل می‌شمردند، و هم اینکه صورت **مُخِنَاکِر** معروف بوده است.

اما، در قرن چهارم هجری، شکل مُخنِکَر جای خیناکر را گرفت. (← تنوخی ۳، ج ۲، ص ۱۹۶؛ نیز بسیاری از فرهنگ‌های فارسی - عربی چون مرقاة، قرن ۵، ص ۵۵، ادیب نطنزی؛ بلغه، قرن ۵، ص ۹۹، یعقوب بن احمد قاری؛ و دستور الاخوان، قرن ۸، ج ۱، ص ۵۶۶، قاضی خان بدر محمد؛ نیز ← برهان قاطع، ذیل خیناگر و خیناگر)

مَشک: مَشک، خیک (تنوخی ۳: ج ۳، ص ۲۹، ۱۵۰).

نُشوآز: کسانی این واژه غریب عربی را همان نشخوار فارسی دانسته‌اند و سخن نیکو گفتن و تکرار آن را با نشخوار غذا قیاس کرده‌اند. (← دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ذیل تنوخی)

ج) فهرست وام‌واژه‌های تنوخی در نشوآز المحاضرة

واژه‌های معرَبِ بازمانده از دوره جاهلی (برای ریشه‌شناسی این واژه‌ها ← آذرنوش ۲، ص ۱۲۲-۱۴۴)
ابریسم (مکرر)؛ ابریق (ج ۲، ص ۱۷۳، ۳۰۳؛ ج ۸، ص ۲۵۲)؛ اُتُجُّج: ترنج (ج ۱، ص ۳۰۱؛ ج ۸، ص ۲۵۳)؛ برید: پست (ج ۸، ص ۶۶؛ نیز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ذیل همین واژه)؛ بستان (ج ۱، ص ۱۲۸ و مکرر)؛ بستانبانون، جمع بستانبان (ج ۱، ص ۲۹۵)؛ بنفسج: بنفشه (مکرر)؛ جَوز: گردو (ج ۱، ص ۱۲۳)؛ جوهر: گوهر (مکرر)؛ جُوذِر: گوساله (ج ۲، ص ۳۰۷)؛ خَز: ابریشم (مکرر)؛ دگان (مکرر)؛ دیباج: دیبا (مکرر)؛ رزق: روزی (مکرر)؛ زَرَد: زره (ج ۲، ص ۲۵۸)؛ سراج: چراغ (ج ۲، ص ۲۷۰)؛ سُرادق: سراپرده، شادروان (ج ۱، ص ۳۶)؛ چادر بزرگی که در حیاط خانه بر پا کرده‌اند)؛ سروال، سراویلات: شلووار (مکرر)؛ سَکَر: شکر (مکرر)؛ شاه: شاه در بازی شطرنج (ج ۲، ص ۲۷۰)؛ صَنَاجَة: زن چنگ‌نواز (ج ۲، ص ۱۷۴)؛ صَنج: سنج مسین (ج ۸، ص ۲۰۷)؛ طنبور (ج ۱، ص ۹۲)؛ طنبوری: طنبورنواز (ج ۱، ص ۱۷۴)؛ طنبوریة: زن طنبورنواز (ج ۲، ص ۱۷۴)؛ فُرَاق: پیک پیاده، پیک پیشتاز (ج ۱، ص ۵۴، ۷۹)؛ فِیج: پیک پیاده (ج ۱، ص ۲۱۲؛ ج ۲، ص ۲۳، ۲۴)؛ ج ۳، ص ۸۰، ۸۱)؛ فیل (از اصل هندی، مکرر)؛ قرطوق: پیراهن (ج ۳، ص ۸۴)؛ کوز: کوزه (مکرر)؛ لجام: لگام (مکرر)؛ لوز: بادام (ج ۱، ص ۱۹۸؛ ج ۲، ص ۳۵۱؛ ج ۸، ص ۱۲۴)؛ مِسک: مشک (مکرر)؛ نارجیل (از اصل هندی، مکرر)؛ نرجس: نرگس (از اصل یونانی، ج ۱، ص ۲۹۵)؛ همیان: کیسه چرمین که به کمر بندند (ج ۲، ص ۴۵)؛ وَرَد: گل سرخ (مکرر).

وامواژه‌های عصر عباسی

آزاد: نوعی خرما (ج ۲، ص ۵۹)؛ آذریون: نوعی شقایق، بابونه، گل همیشه‌بهار (ج ۸، ص ۲۳۱)؛ آفزار: دیگ‌افزار، ادویه خوراک. اما تنوخی (ج ۳: ج ۲، ص ۳۳۳) این واژه را به صورت میزور دربارهٔ برهٔ بریان‌شده‌ای به کار می‌برد که برآن ادویه فراوان زده‌اند. اسطوانة: استوانه، ستون (ج ۲، ص ۳۵۱)؛ اسفیداج: سفیداب (ج ۱، ص ۲۹۸)؛ اسفیدباج: نوعی آش (ج ۲، ص ۲۲۹)؛ اُکار: کارگر کشاورز (ج ۱، ص ۳، ۲۱۱، ۳۳۰)؛ اِهلِیَج: هلیله (شاید از یک شکل فارسی معرّب شده باشد و نه از هلیلقا یا هلقای سریانی، ج ۳، ص ۳۶)؛ بخت: اقبال (ج ۲، ص ۹۶)؛ بذرق: بدرقه کردن (فارسی) (ج ۲، ص ۱۷۷)؛ برسام: سینه‌پهلو (فارسی) (ج ۱، ص ۲۰۵)؛ بزماورد: خوراکی از گوشت و تخم مرغ به شکل ساندویچ (ج ۲، ص ۳۲۲)؛ بلاذر: نوعی میوه که مالینخولیا آورد (ج ۳، ص ۳۹)؛ بلوط: بلوط (ج ۸، ص ۱۲۴)؛ بنج: بنگ (دانه) (ج ۳، ص ۳۷)؛ بُنْدُق: فندق (از اصل یونانی یا سریانی، شاید از راه فارسی معرّب شده، ج ۱، ص ۱۹۸؛ ج ۸، ص ۱۲۴)؛ بیجاده: (جام‌های بیجادی) بیجاده (ج ۱، ص ۳۹)؛ بیمارستان: بیمارستان، تیمارستان (ج ۳، ص ۱۶، ۱۵۲؛ ج ۸، ص ۲۳۳)؛ تخت: دستگاه و اورنگ خلیفه (خدمت به تخت خلیفه، ج ۲، ص ۷۳)، دست لباس (تخت‌های جامه‌های فاخر، ج ۲، ص ۸۴)، صحنهٔ کوچک (این تخت و این اسطراب، ج ۲، ص ۳۲۵)؛ ترجمان: مترجم (ج ۲، ص ۳۶۱؛ ج ۳، ص ۱۰۵)؛ جام (ج ۱، ص ۳۹ و مکرّر)؛ جامه: بشقاب ته‌گود شیشه‌ای، تُنگ و صراحی شراب (ج ۱، ص ۱۲۱ و مکرّر)؛ جاه: مقام (ج ۱، ص ۲۸ و مکرّر)؛ جَلَنار: گلنار (ج ۸، ص ۲۳۱)؛ جَلنجین: گل انگبین (ج ۸، ص ۲۳۳)؛ جَلوُزة: چلغوزه، بار درخت صنوبر (ج ۲، ص ۹)؛ جُنْد بادُ ستر: گند بیدستر (ج ۲، ص ۹۳)؛ جوارِشِن: معجونی برای هضم غذا (ج ۲، ص ۱۴۴)؛ جوالق (جمع جَولق): جولخ، پارچه‌پشمینی که از آن خورجین سازند (ج ۱، ص ۳۱۷)؛ جهبذ: حسابدار، صندوقدار، صراف (ج ۱، ص ۴۱، ۷۳، ۲۲۳؛ ج ۲، ص ۶۵، ۱۳۸؛ ج ۳، ص ۳۱)؛ یتجهبذ، ج ۸، ص ۳۸، ۳۹، ۴۰)؛ خان: کاروانسرا، مهمانخانه (ج ۱، ص ۳۴۴ و مکرّر)؛ خُرج: خرجین (ج ۲، ص ۸۱)؛ خردل (ج ۱، ص ۱۲۳؛ ج ۸، ص ۸۴)؛ خفتان (القراطق و الخفاتین): خفتان، لباسی که زیر زره پوشند (ج ۳، ص ۸۴)؛ خیش: نوعی بادبزن سقفی (فارسی) (ج ۱، ص ۳۰۳ و مکرّر)؛ دانق: دانگ، یک ششم

درهم، از پهلوی *dāng*؛ دانه، از پهلوی *dānak* (ج ۱، ص ۳۳؛ ج ۲، ص ۲۲، ۴۰، ۱۸۶؛ ج ۳، ص ۳۶، ۱۱۱؛ ج ۸، ص ۴۱)؛ دایه: دایه. اما، در این کتاب، نام ایرانی زنی است که دایه خلیفه مکتفی بوده است (ج ۳، ص ۲۶۹؛ ج ۸، ص ۱۵۶)؛ دست (در روایات جاهلی هست، اما در شعر آن زمان یافت نشد. این واژه معانی بسیار دارد و ما به آنچه در نشوآز آمده بسنده می‌کنیم): سکوی آراسته یا جای بلندی که برای تشکیل مجلسی تدارک دیده می‌شد (ج ۱، ص ۶۹، ۷۹؛ ج ۲، ص ۳۴؛ ج ۳، ص ۱۵۴)؛ تختی یا کرسی بزرگی که معمولاً با پارچه‌های گران، و بیشتر دیبا می‌آراستند و امیران و بزرگان بر آن می‌نشستند. این دست، گویا گاهی از چندین قطعه قابل حمل تشکیل می‌شد (ج ۱، ص ۳۰۹؛ دست طبری، ج ۳، ص ۱۰۶)، یک دست بازی (ج ۲، ص ۲۷۰)؛ دستنبو (ج ۱، ص ۳۰۱؛ ج ۸، ص ۲۵۳)؛ دستور: این واژه که خود چندین معنی دارد، در اینجا تنها در ترکیب دستورالخمته به معنی دفتر پایان کارهای حسابدار (الجهنذ) در آخر هر ماه آمده است (ج ۸، ص ۳۷)؛ دقل: دکل کشتی، اما به نظر فرنکل (FRAENKEL 1962, p. 228)، از دقلای آرامی گرفته شده (ج ۱، ص ۲۰۱؛ ج ۸، ص ۲۰۷)؛ دولاب: چرخ چاه که برای آب‌کشی، گاه به کمک گاو (ج ۳، ص ۲۳۵)، و گاه با شتر (ج ۸، ص ۲۳۶) کار می‌کرده؛ رخ: رخ در بازی شطرنج (ج ۲، ص ۲۷۱)؛ رستاق: روستا، بخش (ج ۲، ص ۱۸۴ و مکرر)؛ روزنه: روزنه، سوراخ. هنوز در بغداد به آن رازونه می‌گویند (ج ۱، ص ۱۸۰)؛ روشن: بالکن (ج ۱، ص ۲۶، ۶۹؛ ج ۲، ص ۲۷۹)؛ ریباس: ریواس (ج ۲، ص ۱۴۴)؛ زایرجه: زایچه، موالید. شکل زایجه و زائجه نیز در عربی فراوان است. اما شکل زایرجه را که از همه مشهورتر است و سه بار در اثر تنوخی آمده است (ج ۲، ص ۳۲۷-۳۲۸)، مصحف زایجه فارسی می‌دانند؛ زبرجد: زبرجد، نوعی سنگ بهادر (topaze) که همه فارسی می‌دانند؛ شاید سامی باشد (ج ۳، ص ۱۸، ۲۵۶)؛ زبیل: زنبیل، فرنکل (FRAENKEL 1962, p. 78) آن را بیشتر فارسی می‌داند تا آرامی (ج ۸، ص ۱۷۲)؛ زرفین: زرفین، حلقه (ج ۸، ص ۲۵۲)؛ زلابیه: زلوبیا (فارسی؟) (ج ۱، ص ۲۰۷)؛ زلالی: زیلو (ج ۳، ص ۱۸۰)؛ زندقه: زندیق (= زندیک) بودن (ج ۸، ص ۲۶۷)؛ زوبین (جمع: زوبینات) (ج ۱، ص ۱۷۵)؛ سبج: شبه، سنگ سیاه بهادر (obsidius) (ج ۲، ص ۳۰۵)؛ سفنج (جمع: سفاتج): سفته (ج ۱، ص ۱۷۷ و مکرر)؛ سگباج: نوعی آش با گوشت و سرکه (ج ۱، ص ۱۸۰)؛ سگرجه:

سکرچه، اسکرچه، سکوره، بشقاب گود، پیاله، چمچه (ج ۲، ص ۱۸۸)؛ سَمید: شمذ، نان سفید. نمی‌دانیم که این واژه از ریشه آرامی است یا یونانی و یا فارسی، (FRAENKEL 1962, p. 32) → (ج ۲، ص ۲۸۰؛ ج ۳، ص ۱۹۰)؛ شاکری: چاکر، مزدبگیر، مستخدم (ج ۱، ص ۱۸۱؛ ج ۳، ص ۲۵۹؛ ج ۸، ص ۲۶۱)؛ شَطرنجی: شطرنج‌باز (ج ۱، ص ۴)؛ شیرج: روغن کنجد (ج ۲، ص ۹)؛ صگ: چک (ج ۱، ص ۲۲۳، ۳۴۷؛ ج ۸، ص ۳۵)؛ صنّاجه: چنگ‌نواز (ج ۲، ص ۱۷۴)؛ صنّجات: در اینجا (ج ۲، ص ۱۲۷) سخن از شعبده‌بازی است که صنجه‌ها را در آب جوش ریخته با دست بیرون می‌آورد. پس شاید، مراد سنج‌های کوچک انگشتی (castagnette) باشد؛ صینی: سینی (ج ۱، ص ۲۹۷ و مکرر)؛ طاجن: خوراکی مرکب از جگر و تخم مرغ. فعل آن: طَجَن، اسم مفعول: مطَجَن (شاید از یونانی) (ج ۳، ص ۸۶)؛ طاس (ج ۲، ص ۱۷۳ و مکرر)؛ طباهجه: طباهجه، تباهجه، تباهه (خوراکی مرکب از گوشت و تخم مرغ و پیاز...) (ج ۲، ص ۱۹۵، ۲۰۴)؛ مُطَبَّهجة ج ۳، ص ۸۵)؛ طست: طشت (ج ۱، ص ۲۷؛ ج ۲، ص ۳۳۰؛ طشت ج ۳، ص ۱۱۲)؛ طسُق: بخشی از خراج، نوعی مالیات و دُزی آن را یونانی می‌داند (ج ۸، ص ۱۲۹)؛ طسوج: ناحیه، بخش (پهلوی: *tasük*) (ج ۸، ص ۱۰)؛ طنجیر: دیگچه (ج ۱، ص ۱۱۸؛ ج ۲، ص ۱۲۶، ۱۲۷)؛ طیهوج: تیهو (ج ۳، ص ۲۰۸)؛ فالوذج: پالودک، فالوده، نوعی شیرینی که با آرد و عسل می‌پختند (ج ۱، ص ۲۰۷؛ ج ۲، ص ۱۲۸؛ ج ۳، ص ۷۶، ۷۷)؛ فرسخ: فرسنگ (مکرر)؛ فُستق: پسته (از ریشه آرامی) (ج ۱، ص ۱۲۰، ۱۹۸، ۲۵۱؛ ج ۸، ص ۱۲۴)؛ فیروزج: فیروزه (ج ۸، ص ۲۵۵)؛ قهرمان، قهرمانه (جمع: قهارمة): پیشکار (ج ۱، ص ۲۴۲، ۲۹۳؛ ج ۲، ص ۳۱۲؛ ج ۸، ص ۸۵)؛ کامخ: کامه، خورشی با ادویه تند، شیر و دوغ در هم جوشیده برای تحریک اشتها (ج ۸، ص ۱۳۹)؛ کدیه: گدائی (ج ۳، ص ۷۸)؛ کَری، اَکْثَرِیْتُ بیتا: خانه‌ای کرایه‌کردم (ج ۸، ص ۲۲۵ و مکرر)؛ کُشْتَبان: انگشتانه (ج ۲، ص ۱۲۸)؛ کُندوج: کندوک، خم بزرگ برای نگهداری غلّه (ج ۸، ص ۱۲۴)؛ کوسج: کوسه، بی‌ریش (ج ۳، ص ۱۱۴)؛ کیمخت: کیسه‌ای چرمی که از پوست دباغی شده کپل اسب و خر سازند (بَنگ را بسای، با شیرِ مادِیان خمیر کن، در کیمخت بریز و به زن آویزان کن: دیگر آبستن نخواهد شد، ج ۳، ص ۳۷)؛ لوزینج: لوزینه، هر شیرینی یا خوراکی که با مغز بادام پزند (ج ۱، ص ۱۲۰، ۱۲۳، ۲۵۱)؛ مَهْرَجان: جشن مهرگان (ج ۸،

ص ۶۵، ۲۴۶)؛ نارنج (ج ۲، ص ۳۶۴ و مکرر)؛ نرد: تخته نرد؛ لَعَاب النرد: نردبازان (ج ۱، ص ۴ و مکرر)؛ نسرین (ج ۸، ص ۲۳۱)؛ نُوشاذِر: نشادر (ج ۳، ص ۳۶)؛ نَیرنج (جمع: نیرنجات): جادو، افسون (ج ۱، ص ۷)؛ هاوَن (جمع: هواوین): هاون. جاحظ آورده است که مردی چنان عاشق هواوین شده بود که مجموعه‌ای شامل ۲۰۰ هاون گرد آورده بود (ج ۲، ص ۱۶۸).

ما در این فهرست، بسیاری از واژه‌ها را که برخی کسان از اصل فارسی دانسته‌اند (مانند حَبّ، از حُمَب یا حُنَب؛ قَبّة، از گنبد) و یا، به رغم اصرار معرّب‌نویسان، ریشه بیگانه آنها معروف است (مانند کافور) فرو نهاده‌ایم. اما، از طرف دیگر، چندین واژه غیر ایرانی را که به احتمال زیاد از طریق فارسی به عربی راه یافته‌اند در فهرست آورده‌ایم.

نیز باید اعتراف کرد که اظهار نظر قاطع و نهایی درباره ریشه همه این واژه‌ها، اگر ناممکن نباشد، کاری بسیار طولانی و دشوار خواهد بود.

منابع

- آذرنوش (۱)، آذرتاش، چالش میان فارسی و عربی، تهران ۱۳۸۵.
- (۲)، راه‌های نفوذ فارسی در فرهنگ و زبان عرب جاهلی، تهران ۱۳۷۴.
- (۳)، «واژه‌های فارسی در کتاب حکایة اَبی القاسم البغدادی»، یادنامه دکتر احمد تفضلی، به کوشش علی‌اشرف صادقی، تهران ۱۳۷۹.
- (۴)، «نمایشنامه در یک پرده و شاهکاری ناخواندنی از قرن چهارم هجری»، نشر دانش، ش ۶ (۱۳۷۳)، ص ۲۲-۳۰.
- (۵)، «ابومطهر ازدی»، دایرة المعارف بزرگ اسلامی، ج ۱، مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران ۱۳۶۷.
- ابن اثیر، الکامل فی التاریخ، بیروت ۱۹۷۹.
- ابن مسکویه ← مسکویه.
- ابوالفرج الاصفهانی، الأغانی، دارالکتب قاهره [افست]، قاهره ۱۹۲۳.
- ابوالمطهر ازدی ← حکایة اَبی القاسم البغدادی.
- ابوفراس، دیوان، به کوشش عبدالرحمن مصطاوی، بیروت ۲۰۰۳.
- ابونواس، دیوان، همراه با شرح حمزة اصفهانی، ج ۱-۳، به کوشش واگنر، قاهره ۱۳۷۸-۱۴۰۸؛ ج ۴، به کوشش شولر، قاهره ۱۴۰۲/۱۹۸۲.

- ابوهلال عسکری، التلخیص، دمشق ۱۹۶۹.
- ادیب نطنزی، بدیع الزمان، المرقاة، به کوشش سید جعفر سجادی، تهران ۱۳۴۶.
- آدی شیر، معجم الألفاظ الفارسیة المعربة، بیروت ۱۹۹۰.
- اسدی طوسی، احمد بن علی، لغت فرس، به کوشش فتح‌الله مجتبائی و علی‌اشرف صادقی، تهران ۱۳۶۵.
- برهان قاطع، به کوشش محمد معین، تهران ۱۳۵۷.
- البلغة فی اللغة، یعقوب بن احمد قاری، به کوشش مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران ۱۳۵۵.
- بیرونی، ابوریحان، الجماهر فی الجواهر، به کوشش یوسف الهادی، تهران ۱۳۷۴.
- بیهقی، ابوالفضل، تاریخ بیهقی، به کوشش علی‌اکبر فیاض، مشهد ۱۳۲۴.
- تنوخی (۱)، ابوعلی المحسن، الفرج بعد الشدة، ۴ جلد، به کوشش عبود الشالچی، بیروت ۱۹۷۸.
- (۲)، فرج بعد از شدت، ترجمه حسن بن اسعد دهستانی، به کوشش اسماعیل حاکمی، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۴.
- (۳)، نشوآز المَحَاضِرَةُ...، به کوشش عبود الشالچی، ج ۱ و ۲: بیروت ۱۹۷۱؛ ج ۳: بیروت ۱۹۷۲؛ ج ۸: بیروت ۱۹۷۳.
- الجاحظ، البخلاء، به کوشش طه الحاجری، قاهره ۱۹۵۸.
- حکایة أبی القاسم البغدادی، تألیف المطهر الأزدی، هیدالبرگ ۱۹۰۲.
- دایرة المعارف بزرگ اسلامی، مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، زیر نظر موسوی بجنوردی، تهران ۱۳۶۷.
- دهستانی، حسن بن احمد ← تنوخی (۲).
- روذراوری ← مسکویه.
- شایستی، الذیارات، به کوشش کورکیس عواد، بغداد ۱۹۶۶.
- شفیعی کدکنی ← صابی.
- الصابی، محمد ← غرس النعمة.
- صابی، ابوالحسن هلال، رسوم دار الخلافة، به کوشش میخائیل عواد، بغداد ۱۹۶۴؛ ترجمه فارسی، شفییعی کدکنی، تهران ۱۳۴۶.
- صادقی، علی‌اشرف، «لغات فارسی کتاب التلخیص ابوهلال عسکری»، مجله زبانشناسی، سال ۴ (۱۳۶۶)، ش ۱ و ۲، ص ۲۶-۵۶.
- غرس النعمة، ابوالحسن محمد الصابی، الهفوات النادرة، دمشق ۱۹۶۷.
- قاضی‌خان بدر محمد، دستور الإخوان، به کوشش سعید نجفی اسداللهی، تهران ۱۳۴۹.
- لغت‌نامه دهخدا (دوره جدید)، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران و مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، تهران ۱۳۷۷.
- مساح، رضوان، «کلمه‌های معرب در البلغة»، مجله زبانشناسی، ش ۲ (۱۳۸۳)، ص ۸۲-۸۷.
- مسکویه، ابوعلی، تجارب الأمم، به کوشش ابوالقاسم امامی، تهران ۱۳۸۰، جزء ۷: ظهیرالدین روذراوری، ذیل تجارب الأمم (حوادث ۳۶۹-۳۸۹ق).
- یعقوب بن احمد قاری ← البلغه.

- Dozy, R. (1881), *Supplémentaux dictionnaires arabes*, Leyde, Brill.
- FRAENKEL, S. F. (1962), *Die aramäischen Fremdwörter Arabischen*, Hildesheim.
- JEFFERY, A. (1938), *The Foreign Vocabulary of the Qur'an*, Baroda.
- MACKENZIE, D.N. (1971), *A Concise Pahlavi Dictionary*, London.
- MAQGI, M. (2003), "New Persian Glosses in East Syriac Texts of the Eighth to Tenth Centuries", *Persian Origins-Early Judaeo-Persian and the Emergence of the New Persian...*, ed. by Ludwig Paul, Wiesbaden, pp. 111-145.

